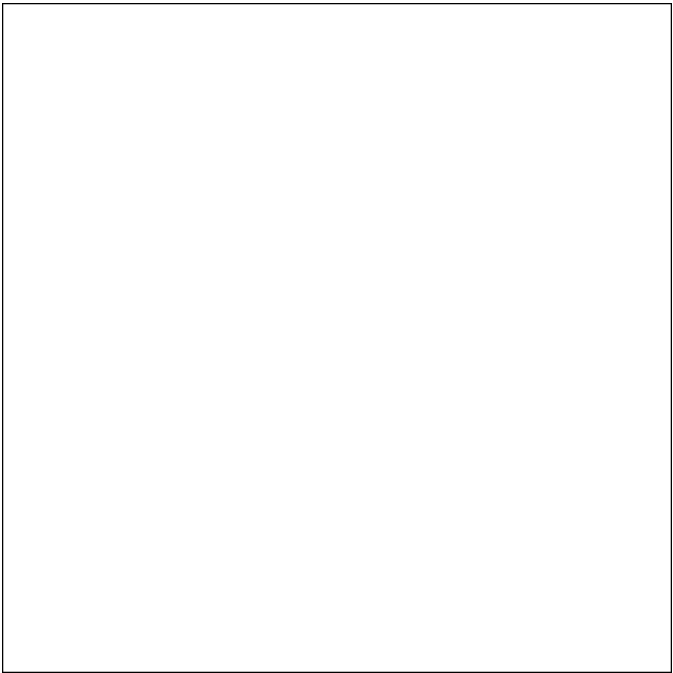




موزهای سالیزری



✎ Ursula Nafula
🔒 Catherine Groenewald
📄 Marzieh Mohammadian Haghighi
😊 Persian
|| Level 4

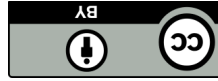
(imageless edition)



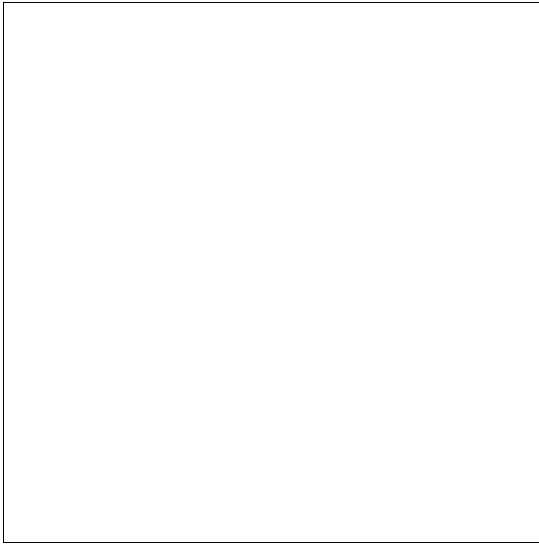
Storybooks Canada
storybookscanada.ca
موزهای سالیزری

Written by: Ursula Nafula
Illustrated by: Catherine Groenewald
Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

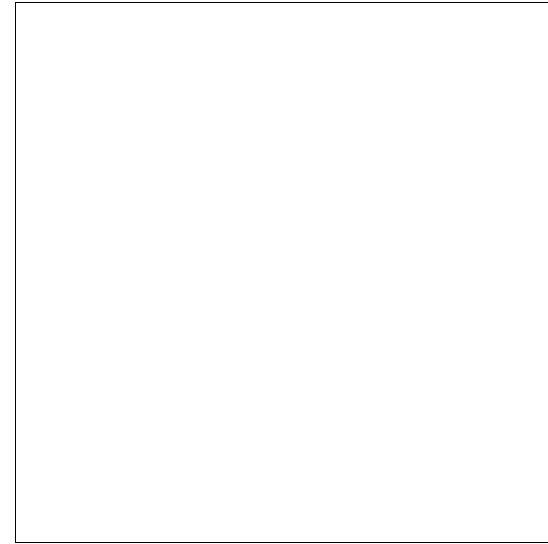
This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



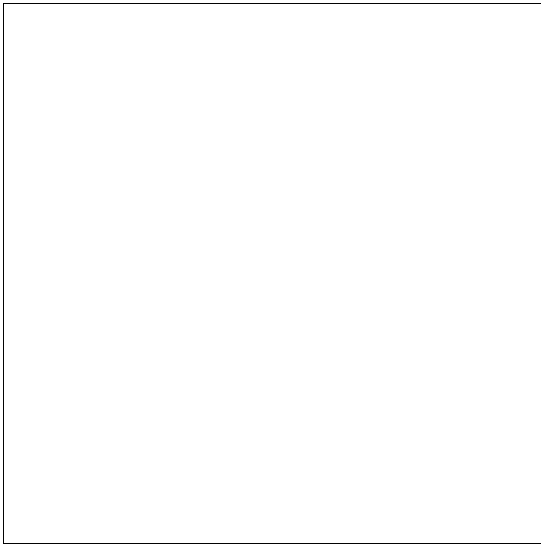
This work is licensed under a Creative Commons Attribution 3.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



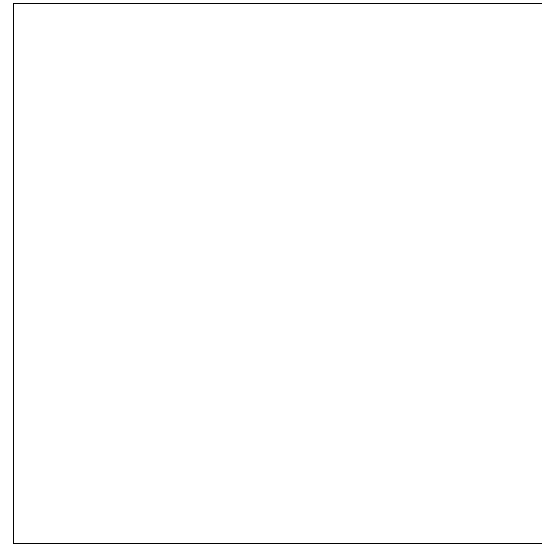
باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر از خوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزها بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشته بود: اینکه او موزهای رسیده را کجا می گذاشت؟



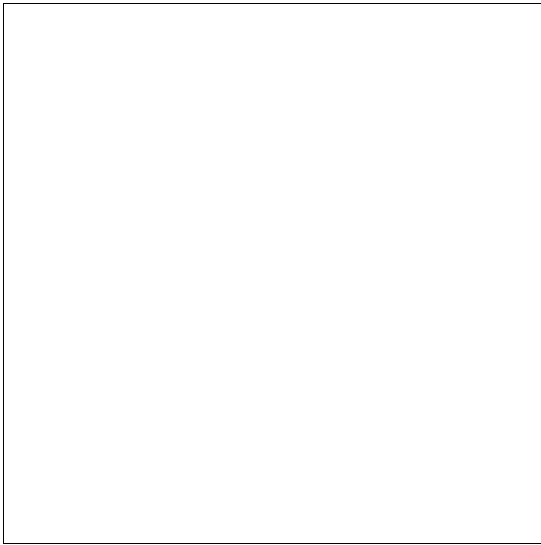
بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگم مرا صدا زدند. من دلیلش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.



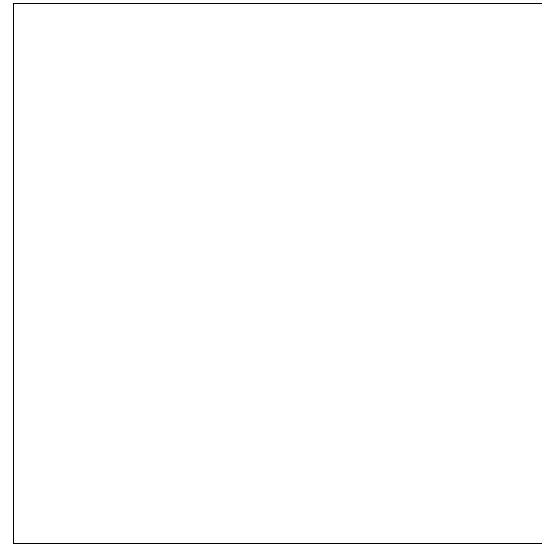
تماشای مادر بزرگ، آن موزها، برگ های موز و سبذ بزرگ حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادر بزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم، "مادر بزرگ لطفا، اجازه بده همین طور که اینها را آماده می کنی تو را تماشا کنم". "بچه جان لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده." من فرار کردم.



روز بعد، وقتی که مادر بزرگ در حال چیدن سبزی ها در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزها نگاه کردم. تقریبا همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهار تایی موز برداشتم. همان طور که پاورچین پاورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی مادر بزرگ را از بیرون شنیدم. من توانستم که موزها را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.



دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزهای رسیده به مشام خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، "تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور." من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، "تو به چی داری می‌خندی؟" سوال مادربزرگ به من فهماند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.